

داعستان بودند با جمعی انصرتشان از فاشیه کشان رکاب و ملتزم خدمت
 و اطاعت گشته تمام حکام و اعظم توپان و تقای و چرخس که در هیچ عهد مطیع فرمان
 فرمان رومی نبوده اند قلاوه انقیاد و بگردن گرفتند

فتح علی خان جد سلاطین قاجار را نادر شاه گشت و محمد حسین خان پسرش
 بهم در استرآباد از او شکست یافته سالها در بیابان ترکمن متواری بود
 از این جهت سلاطین قاجار عداوت مخصوص به نادر اظهار می نمودند
 آقا محمد خان شاه اول قاجار سر نادر را از قبر بیرون آورده زیر پایه قصر
 طهرانش دفن نمود تا هر روز پابرآن بگذارد و بدگفتن به نادر سلیقه در بارها
 قاجار شده بود و مبالغه های عجیبی می نمودند و وقتی نادر میرزا پسر فتح علی شاه
 حاکم فارس بود و روزی در مجلس شیرازش گفت "مردم نادر شاه
 را خیلی دلیر میدانند ولی اگر من دست زیر سندان خودم برده یک مشت
 خاک بیرون بیاورم میتوانم از آن هزار نادر شاه بسازم"

یکی از حضار آنست که به شخصی که در پیشش نشسته بود گفت "خدا رحم
 کرد نادر نیست که کلمات شاهزاده مارا شنود و الا کار شاهزاده ماتبا
 میشود" سفرای فرنگ که از سلیقه در بار بیابان قاجار مطلع نیستند
 آن مبالغه بار اباور نموده در تصنیفات خود مینویسند بواسطه ظلم
 استبداد قاجار مورخان ایران حقایق حالات نادر شاه را مفصل

۵۴ نوشتند و در سلطنت آزاد مشروطه تاریخ تمام پهلوانان ملی
خود را خواهند نوشتند.

اما بلوای ایران از دو جهت بوده (۱) بواسطه کور کردن رضا
قلی خان که ولدار شد و ولیعهد و قرة العین پدر بود اختلال در حال
ناور راه یافته دست نطاول با فرد ملت خود در از نموده باعث آن
شورش گردید - (۲) سعی در تغییر مذهب ایرانیان ایشان را غضب
آورده منتظر فرصت بودند تا اینکه شاه را دور یافته از هر جانب
سر بلند کردند.

ناور شاه ملتقت درجه محبت انسان به مذهب خود نشده از اقبال تمام
ایرانیان بخود گول خورده خواست مذهب رسمی ایرانیان را تغییر دهد و در همان
امام تاجگذار می خویش عنوان مطلب نمود و حال آنکه جهت جمع شدن ایرانیان
و ورا و آن همه فتوحات اعلیانی بود که در اول به تمام ایران داده بود
که مذهب رسمی ایران در معرض خطر است و باید ایرانیان در خراسان
و ورا و جمع شده اسباب حفظ آن را فراهم آورند - مقصود ناور شاه
از تغییر مذهب ایران دو چیز بوده (۱) خاتمه دادن به جنگ ایران
و عثمانی که در تمام ایام سلطنت صفویه جاری بود (۲) صرف توجه مردم
از خانوادہ صفویه به خویش - اسمعیل شاه اول صفوی تشیع را مذهب

رسمی و ملی ایران قرار داد و تا آن رسمیت بود چشم مردم از صفوی به منصور
 نمی شد. نادر شاه خواست جای آن مذهب تازه رسمیت دهد تا مثل شاه
 اسمعیل در آینده محبوب القلوب گشته هم فاتح زمین باشد و هم مهد دین
 از کار او عثمانیان راضی نشدند زیرا در پیشینها او قبول خلافت ترکها
 نبود و مذهب جعفری را هم خامس مذاهبا اهل سنت قرار داده. ایرانیان
 هم قلباً از او برگشتند و نتیجه این شد که سلطنت در خانواد او نماند علی
 قلی برادرزاده اش بعد از کشتن اولاد و اعقاب او شاه رخ میرزا را نگاه
 داشت که اگر ایرانیان طالب شاهی از خانواده نادر شاه شوند او را بیرون
 بیاورد ولی کسی طالب نشد. سید محمد نام که شاه رخ جوان را گرفته کور
 کرد و چراغ و دومان نادر را خاموش نمود همین بهانه تغییر مذهب بود.
 نادر ورقیاس پیشینها و خویش پیشینها و شاه اسمعیل اشتبا
 کرد زیرا ایرانیان از همان اوایل اسلام مذاق تشیع داشته بارها
 آن را ابراز دادند و در کباب ابو مسلم عباسانی خلافت اموی را برای
 همان تبدیل به عباسیه ساختند و باز برای همان ایران را آزاد و از خلا
 عباسیه منقطع نمودند. در واقع پیشینها و شاه اسمعیل همان خیال مرکز عادی
 قدیمی ایرانیان بود بر عکس پیشینها و نادر شاه. شکلی نیست که اتحاد اسلام هم
 واجبات مسلمانان است و باید دید عتقای ایران و ترک چه تدبیر شمری خواهند نمود.
 (متزجم)

باب سی و هشتم

از روزیکه ستاره از دست شاه ضربت خورده افتاد سه سال
گذشت و خانم با صبر و وفاداری مشهور قوش هنوز انتظار
میکشد و همیشه امیدوار که مردیکه عشقتش حیات خانم بود روزی
اورا پهلوئی خویش به طلبد چون شنید که شاه دور باره به چند
منزلی در او آمده خیال رفتن پیش او و در خطر انداختن همه با
کمال قوت و دلش آمد با آن امتنان و میل که به آغا باشی داشت
سخت تر از سابق بر ضد التزام به سکوت برآمد گویا شاه او را
فراموش کرده و هر چه میگذرد و خبر کمتر میآید و چندین ماه است یک
کلمه از شاه شنیده - ایا تمام عمرش باید قربانی ترس اذیت
به آغا باشی بشود - اعتقادش همیشه این بود که نجاش

از گذشته شدن از دست شاه اشتباه بدی است و چون سالهای
طولانی گذشت آن اعتقاد به تقصیر هر روز قویتر میشد - هوش خویش
بدا داشت و نا در را از همه بهترین شناخت و دل زنانه اش راست
رها و میگفت - اما دل زنانه اش این را هم با و میگفت که سه سال

مدت زیادی است و در آن مدت مرد زن بر افراموش میکنند
 آیا باید هنوز هم خاموش باشد و بگذارد شاه او را فراموش کند.
 یک عصر قشنگی از بها با مریم در جای بطبعش نشسته بود و بیابان
 پائین و طرف مغرب که میگفتند محل اردوی شاه است نگاه میکرد و
 هوای آنجا که در آسیای مرکزی واقع شده یک خط طولانی روشن
 و صاف بلوسی بود. در بیابان پائین تا چند فرسخ را میدید که یک
 قطار شتر در راه همدان میرفتند و او بجز کم نشان داد و گفت
 "تا اردو خونی بیش از یک هفته راه است. آه کاش من میتوانم
 با قافله بروم. شما به من خوبی کردید و خدا میداند من ممنونم. بی شما
 چه میتوانستم بکنم؟ اما خیال اینکه او این قدر نزدیک است و من
 نمیتوانم بروم مراد یوانه میکنند." ار پینه دست خانم را که روی
 زمین گذاشته بود گرفت و گفت "صبر داشته باشید. در
 این مدت دلیرانه صبر کردید و یک خورده دیگر هم صبر بکنید. کارها
 بوقت درست میشود. در دلدل مجروح جگر سوختگان را با سازنده
 تراز صبر و دانی نتوان یافت."
 ستاره. "سعی دارم صابر باشم اما گاهی بی طاقت میشوم.
 میگویند سلسله کوه برفت دارد آنجا انظار اردو است. اینقدر

نزدیک است و میان همدان و قزوین واقع شده و من میدانم
 آغا باشی اشتباه کرده - هرگز غرض شاه اذیت بمن نبود - اگر مرا
 میدید هر تقصیری را عفو و خوشحال میشد - آغا باشی را مجازات نمیکرد
 آخ من نمیتوانم بیش از این صبر کنم - نمیتوانم - باید بروم - چه
 دانی و غمشش دل را چه حال است ؟ در این حالت شکیبائی محال
 است ^۱ مریم چند لحظه خاموش - کلمات خانم قدری باور
 نمود و اما اخبار اردو اگر چه در او اثر کم میآید مثل سابق صریح در منع بود
 گفت " خانم - یک خورده دیگر هم صبر بکنید - میدانید در باره
 شاه چه میگویند - از شورش سربازان و قاتلش تلخ است - صبر بکنید
 تا کار بهتر شود - شما حالا عیوی هستید و میگوئید کتاب مقدس باعث
 تسلی شما شده - ایمان محکم داشته باشید خدا بوقت دعای شما استجاب
 میکند ^۲ تاره - " میدانم ایمانم محکم نیست - کتاب
 باعث تسلی من شد و گمان میکنم اگر آن نبود دیوانه می شدم اما نتیجتاً
 منتظر بهانم و کاری نکنم - گرچه وصالتش نه بکوششش و بندگان قدر
 ای دل که توانانی بکوشش - او دارم مرا فراموش میکند و شاید
 بجزا بد دیگری را جای من او دست بدارد - دریغ - دریغ که خدا
 از او بپسری بمن نداند - صبرم تمام شده و برای خدا بمن بدوی بکنید ^۳

مریم یک دختر ارمنی را بزرگ میکرد که قدری بزرگتر از شیرخوار و
 مادرش در وضع حمل مرده بود - پدرش را هم بعد یک قزلباش بواسطه
 ندادن مالیات جدید کشت - دختره به ستاره مالوس شده و در حفظ
 مخصوص او بود - مریم گفت "من گمان کردم این دختر باعث
 تسلی شما شده و با او خوش حال ترید - اوبی شما چه خواهد کرد؟"
 ستاره - بچه بیچاره - دل خوشی بزرگی برای من شد مثل
 اینکه بچه خودم باشد - زود مرا فراموش میکنند و کار من با شاه
 است - چه عجب است که اگر او از تک نشناس بودن ایرانیها
 غضبناک و ولنگ است -

مریم - "خانم ایرانیها در این او آخر خیلی تحمل کردند"
 ستاره - "میدانم - اما تصور نفرمائید که شاه برای ایشان
 چها کرد و میگوئید عالا به او فحش میدهند و لعنت میکنند و شنیدن
 کار ایشان مراد یوانه می سازد - همیشه در سختی به شاه کمک میکردم و
 شاید حالا هم بتوانم کمک کنم - اعتقاد من این است کتاب مقدس
 هم میگوید باید بروم - با کتاب مقدس استخاره میکنیم به بنیم چه میگوید
 اگر رفتن خوب بیاید بین کمک میکنید؟"
 مریم - "خانم - ما نباید از این کار با بنیم - ما مسلمان نیستیم و

قال واستخاره پیش ما هاینر نیست گوش بد میدهید - کاغذ مینویسیم
 وقاصد مخصوص میفرستم - وعده بفرمائید که تا آمدن جواب صبر کنید
 تا دوسه هفته جواب میآید

دوسه هفته - آن روز به خانم در آن بی تابی و جوشیکه بهار در
 خون جوانش آورد آن سوال مثل خواهش انتظار دوسه سال بود
 گفت " آیا محکم مینویسید - مینویسید که دیگر طاقت تحمل ندارم
 و فراق مرا میکشد " - مریم - " خواهید دید چه مینویسم "

هر چه میل شماست مینویسم - اما پیش از آن و کشیک شما نباید
 بروید - من بشوهرم و به خلیفه همین طور وعده کردم اگر همین طور
 بروید محفوظ نیستید - بدست قزلباش میافتید و خدا میداند چه
 اتفاق بیفتد - تصور بفرمائید که به دیگران چه کردند "

ستاره مضطرب شد و گفت " انتظار میکشیم اما بیا بید کاغذ
 را بنویسید "

کاغذ فرستاده شد و چون وقت جواب رسید ستاره بقدر بی نظیر
 شد که در خانه نمیتوانست بماند - هر روز چند ساعت چشم بر راه می
 نشست و نگاه به راه شهر پائین میکرد - دو هفته گذشت و سه
 هفته و چهار هفته شد - سوسن آزاد سفید ملوس پیر مرده شد

و در سببت و زنبق و گل‌های ماه ثور هم گل سرخ و بلبلها آمدند بشری
 سرگرد تو چال بیشتر از سفیدی گشت و در روز بخار حرارت زمین
 روی بیابان جمع میشد اما هنوز جواب نیامد.

یک روز عصر ستاره در جای خودش نشسته خود را به شمردن قطعات
 برف روی کوه مشغول میکرد. قریب بیست خط کوچک برف بود و
 از روز قبل یک خط آب شده و بچه هم روی زمین متصل به او
 نشسته. یک گرم مورچه خور خانه کوچکش را زیر یک برگ علف
 در زمین شن و آرساخته بود. مورچه به بالای آن برگ صعود نمود و
 بچه برگ را تکان داد و آن را انداخت. آن حیوان کوچک بیچاره
 سعی مایوسانه نمود که از دیوار سوراخ بیرون بیاید اما شنش باران
 شن بر آن باریده باجد و جهدش به ته رسانده آن را گرفت و کشید
 زیر. بچه از خوشی فریاد زد و ستاره برگشت به بیند چه خبر است.
 از دل سوزی هند ویش برای حیوانات او قاتلش تلخ شده اعتراض
 سخت نمود و بچه غنیمت کرد.

ناگاه بچه صدا کرد "خانم - به بیند یک سوار در راه میآید"
 ستاره نگاه به آن مرد نمود که در آن راه سنگی بار یک اهمیت میآید
 آخر آمد. قاصد مریم بود و از سواری چند روزه غبار آلود خسته شده

ستاره به او گفت "شما از اردو آمدید" "ستاره" قاصد - "بلی خانم یک سر اینجا آمدم" "ستاره" کاغذ اور و دیدن
 قاصد - "بلی خانم" خدا حافظی نموده راه افتاد - ستاره چند
 دقیقه بی تابانه توقف نمود تا خیال کرد مریم کاغذش را خواند و بعد با
 رفت پیش او - نگاه اول به صورت او کافی بود - چشم آن زن سل
 خورده پراز اشک بود - ستاره - "آیا خبر بدی آمده است"
 مریم - "خانم - و لم برای شما می سوزد - شوهرم نوشت است
 شما نمیتوانید بروید - شاه حالا بسره عثمانی رفته و از همیشه
 غضبناکتر است - کسی جرأت ندارد با او حرف بزند - شما باید صبر
 بکنید" ستاره دم چهارچوب در یکچه برزاق افتاد
 و دستهایش را بر و گرفت - بچه تا یک دقیقه ایستاده نگاه میکرد
 و بعد نزدیک آمده دستهای خانم را گرفته پس میکشید - ستاره او
 را بوسیده باشد ایستاد و سعی دلیرانه به تبسم نموده به مریم گفت
 غصه مرا نخورید - زود بیا ویر خدا برای من اسباب فراهم خواهد
 کرد و مرا احضار خواهند نمود - دور گردون گرد و روزی
 بر مراد مانگشت به و امسایکسان نماذ حاصل گردون
 غم محزون

باب بیستم

خمری که او انس ارمنی نوشته صحیح بود. نا در آنوقت از فرو
 نشاندن بعضی از شورشهای ایران آسوده شد و عازم که یک بار
 دیگر بخت خود را در مقابل ترکان بیازماید. چندین ماه زحمات الصالی
 کشیده لشکرش را زیاد و قوی ساخت تا بتواند حرکت کرده ضرب
 سختی به عثمانیها بزند. از صبح تا ظهر جلو و دیوانخانه که از چهار طرف باز
 بود می نشست و تحقیقات از نهات نموده احکام میداد. مکرر و باره
 به آنجا برگشته تا خیلی از شب رفته بود. گویا مرده و لیش رفته و
 شوقش بکار اطرافیهایش را به حیرت میانداخت.
 قوای کارنا در همه ضعیف شده بودند. مملکت خودش با بگشت
 قزاقی بی رعیت و مزرعه های خواب گواهی میدادند که سطلالیه مالیت
 فوق العاده او خانمان سوز است. خستگی الصالی و مسافرت طولانی
 و سختی فصل سوارهای ایرانی را تباہ نمود. اسبهای خاصه شاه هم
 مثل اسبهای دیگر و اماندند. صاحب منصبها و خیلی از افراد لشکرش
 اسلحه و اسباب خود را با طلا و نقره زینت داده بودند و حقوق فوق
 العاده

میگرفتند اما از جنگ خسته شدند و لشکر تازه که ملحق شدند جنگ
 آزموده نبودند. نادر به امید داده بود که بعد از نشان دادن ^{پیش} بر بالای دیوارهای اسلامبول همه انعام عمده خواهد داد. بزور خسته
 نشدن از کوشش هاتدریجاً قشونش منظم شد و اگر چه حالت لشکر مثل
 سابق نبود یک نمایش قوت تشنگی داشت و در دست یک استوار
 بزرگ صنعت جنگ سلاح محکمی بود. اگر چه نادر مستأزی و محاط
 اشکالات بود باز هم دشمن هیتناکی می نمود. غناینها این مطلب را
 میدانستند و تهیه کامل برای مقابله با او دیدند.

علم بزرگ سرخ و زرد را در تابستان زدند و قشون ایران از
 سرحد عبور نمود و فی الجمله فتحی کردند. ترکهارا بزور پس نشاندند
 و در قارص محصور ساختند و شاه شخصاً قلعه شهر را بخارا محاصره
 نمود اما نتوانست بگیرد. ترکها که همیشه دشمن خیمه سری بودند دیوار
 های نیم خراب قلعه را متهورانه حفظ نمودند و لشکر محاصره کننده از
 کمی آذوقه و زرحمت افتادند. زمستان نزدیک شد و اگر چه
 بقول مورخ فرانسوی نادر جنگی بهر فصل بود "خواست لشکرش
 در میدان باز جنگ سختی بیند. بانی نیلی دست از محاصره برداشت
 و بجاکیکه نزدیک سرحد ایران و گریتر و خصب تر بود برگشت.

آنجا لشکرش را دوباره استراحت داده مہیای جنگ و گیرش
 ترکها و مقابل کوشش کردند و لشکر آسیائی خود را به دستهای
 قشون صربستان و بوسینا و رومانیا تقویت دادند و همینکه در
 فصل بہار ناویشکرش را دوباره حرکت داد قشون عظیمی در جلو
 خویش جمع دید۔

چون حکم بہ بلند نمودن علم داد ملول بود و بار دیگر از خاک سرحد
 عبور نمود۔ مہمید کہ روز فتح آسان و نمایان گذشتہ است۔ عثمانیہا
 قویتر از اوقات سابقہ و لشکر خودش ہم آن لشکر سابق نبودند۔
 اما از مہمیت نامش دشمن تاب مقاومت نیاورد۔ او دیگر نمیتواند
 عثمانیان را فانی سازد و در ملکات بی مانع ایشان را تا کنار باسفورس
 از میان بردارد۔ بدتر از ہمہ اینکہ ناورداشت پیرمیشد۔ در
 قشلاق کہ بود ناخوش شد و مکر ضعیف سختی براو طاری گشت۔
 روزش گذشتہ بود و خودش ہم میدانست۔ دیگر ہم نمیتوانست
 منظرانہ وارد پای تخت دشمن شود تا تمام تصنیف نصرش را بخوانند
 با وجودیاسش چون آخر جنگہای بزرگش حرکت میکند غیرت قدش
 بجوش میآید۔ باز ہم ضربتی میزند کہ صدایش در تمام عالم پیچید
 و می نماید کہ هنوز همان ناورد است کہ مردم می شناختند۔ افسوس کہ از

مسافرت چند روز مرضش عود نمود و چون به زمین مرتفع گریختان
رسید مجبور نشستن در تخت روان گشته با ضعف و درد بود.

ترکها بمقابله او جلو آمدند و خبر رسیدن ایشان مثل صدای
شیپور جنگ خون او را بجوشش آورد. قزلباش بار دیگر او را
بر پشت زین دیدند که غضبناک و شدید بود و ایشان هم بار دیگر
با اطمینان به فتح زور به راه آوردند.

عثمانیها با جرات مقابل ایشان شدند و تا مدتی نتیجه جنگ مشکوک
بود. نا در مجبور شد حتی لشکر آخری احتیاطی یعنی آن بیست هزار
جنگ آزموده بی نظیر را هم بیدان بیاورد و خود بهتر جنگی در دست
گرفته قائدشان گردید. دو اسب زیر پای شاه کشته شدند اما
مهارت و هیبت اسمش آخر موثر شدند. صیبا و آخری جلال بر عرش
درخشید و باقی مانده لشکر عثمانی شکسته و در وناک و دوباره در میان
دیوارهای قارص پناه گرفتند.

شاه فتح نمود و از بزرگیش عثمانی و روس هر دو ترسیدند چون هنوز
در استانه ممالک ایشان جرمی و بیعتناک ایستاده بود. اما نادگول
نخورد و میدانست در عقبش مملکتی افتاده که از جنگ سالها بایر شده
و در آتش شورش بیوزور. اگر یک شکست میخورد کارش چنان خراب

بیشتر که دیگر آبا و شدنی نبود. غیر از آن شکر بار کاب و گیلامیدشت
 بتواند جمع کند و حتی آنها را هم بر حمت نگاه میداشت. اگر خزانه بندش
 نبود نمیتوانست آنها را مجتمع بدارد. حال که هنوز دشمن از او می پرسند
 باید در صورت امکان صلح بکند و راه دیگری ندارد و بعد از صلح آتش
 شورش ممالک خودش را خاموش ابدی سازد.

از ناخوشی و پشیمانی و نرسیدن به آرزو و غضبناک بود و مهاد کردن تمام
 سخت از ملت خود ایرانیان به غضوب بکش که تنها به فتحش را باطل و
 ترقیات بزرگش را مسدود ساختند. خواهش صلح از عثمانیان شکست
 خورده نمود و شکرش را بنحاک ایران برگرداند. طولی نکشید که دوباره
 به پای تخت قدیم یعنی اصفهان رسید و خبرهای وحشتناک آن
 عذابها که بر اطرافینهای خودش میرسیدت به و راه سپا آمد. بقول
 مورخ معاصرش "از خستگی اقصالی و زحمت خیالی که شغفم به مرض
 جسمانیش شده بود و غضب شیطانی پیدا کرده که بکلی از محنت

دیگران بی غم شد." تمام شیب غضبش را بر اصفهانهای بیچاره خالی
 کرد. برای برگردن خزانه خالیش و مجازات آنانیکه خائن یا مکنهم
 بودند رجوع به عقابهای سخت می نمود. وزیر و سردارهای خود
 را تازیانه میزد و یا کور میکرد و یا میکشت تا اینکه حتی آنانیکه صدقش

بودند از ترس و اغل صف دشمن شدند - جنون غضب و
 ظلم که مغزنا در را فرو گرفته بود و هر روز زیاده می گشت و آخر چنین بنظر
 می آمد که واقعا دیوانه شده است - پهلووانی که وقتی محبوب و محبوب
 ملت بود حال مثل شیطان مجسم منفور ایشان واقع شده از او
 می ترسند - حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری به کز راه
 بی وفائی جز قصد جان نداری -

باب سی و هشتم

بعد از ظهر شنگی از ماه عقرب است و چند روز بود روی کوهها
 ابر تاریکی بوده برف می بارید - اما حالا باد غربی ابرها را برد و موقوف
 شد و هوا صاف و بی حرکت است - مخروط کوه دماوند همراپا سفید و
 در زیر آسمان کبود برف براق روی سلسله کوه چشمهها را میزند -
 ستاره بچه را همراه گرفت و به شستگاه مطبوعش رفت -
 تفصیل بنظر جلو چشم خود را چه قدر خوب میدانست - سالها آنجا
 نشسته روی بیابان خیره میشد - آن منظر تصویر عجیبی بود و بعضی
 از درختها هنوز قدری سبزی داشتند اما اغلب رنگ خزان

گرفته بودند. جای آن بیابان سنگی فاکتری رنگ یک باغ
حصار داری دیده میشود که رنگ زرد زختمهای توت و کیوده اش
مخلوط با رنگ قرمز سیر چهار بود. عقب آنها سلسله تپه کیود بود و
بالای سر آسمان بی ابرو تمام آن منظر و خشی از رنگ روشن کامل
در آن هوای لطیف خشک بود.

آفتاب پائین رفت و شعاع گرم روی سلسله برفدار کم کم زایل شد
تا اینکه همان کوه و ماوند از شعاع و م غروب تاج گل بر سر داشت.
بعد شعاع روی و ماوند هم زایل شد و سلسله طولانی قلعه با سرد و دور
زیر آسمان کیود فولادی سفید افتاده بودند. بعد از غروب داشت
مغرب می شد و از پشت کوه و ماوند در افق شرقی خطوط طولانی مرغ
و کیود و میدند و به بالای سر آمده پهن شدند و در افق غربی بالای
آفتاب غروب کرده زایل گشتند. ستاره خاموش نگاه

میکرد و دیدی که در وانش نشسته بود اشاره به سر زیری پائین
نموده میگوید "به بین خام آنها چه میکنند"

ستاره نگاه به جای که انگشت دختر نشان میداد و نمود و دید
قریب بیت سوار دارند می آیند که در زمین باز تاخت میکنند.
یک دو میل دور بودند اما او ایشان را واضح میدید یک سوار در جلو

تنها میآید و از باقی فاصله داشت و ایشان او را دنبال میکردند -
 جابجا برق ضعیف فولادی دیده میشد - چند پف و دو از صدف
 تازان بر خاست و صدای شلیک دور از سر ازیری طولانی پائین
 شنیده شد - اول ستاره خیال کرد و مطلبی نیست - مگر سواران
 ایرانی را دیده بود که در بیابان سنگی چرخ زده از پشت زمین قبیح
 نشانه میزنند اما نا در این قدر نزدیک دامنه خشک کوه میامند
 و آن وضع بازی بنظر نمی آمد - چرخ زدن و توقف تمام شد و سواران
 پهلوئی بهم میآمدند و واضح بود که در نهایت سرعت هستند - توجهنشان
 راست بطرف ده بود - ستاره باشد ایستاد - دروازه

قریه متجاوزان و ولایت قدم دور و او همین قدر وقت دارد که
 خودش را به آن برساند - شاید خطری باشد و بهترین که برود خبر بدید
 و خود هم به پناهی برسد اگر چه همیشه یک نفر دیده بان در گوشه برج
 دیوار قریه موجود بود - دست بچه را میگیرد و بطرف ده میدوید و چون
 بدروازه میرسند می بیند خبر خوف داده شد و چند نفر با اسلحه بطرف
 سنگر بالا میروند و چند نفر دیگر هم دارند تا های دروازه سنگین
 آهن پوش را می بندند - به ستاره صدا میکنند تقبیل کن و چون او
 با بچه داخل میشوند دروازه بسته شد و کلون جوبی سنگینش را هم انداختند

ستاره بخانه خودش رفت و از راه پله دید به پشت بام از آن بام تا دیوار و ده یک پل چوبی بود و طولی نکشید که ستاره دم نگرایت تا ده به پائین نگاه میکرد و چون آنجا رسید دید یک سوانک در ویست سی صد قدم دور است برای دروازه میسراند و ستش را برای دریا تینها حرکت میداد و مدتی خواست پنی آن سوار سوار بائی آمدند که خانم در پائین دیده بود تاخت طولانی اسبها ایشان را خسته کرده بود چند نفر در تیررس مروی بودند که که دنبالش میدویدند و باقی پشت مهر هم در راه بار یک سنگی میآید اما همه غضبناک زور به راه آورده بودند.

ستاره از بالای سنگ خم شده نگاه به پائین میکرد و صبحه های خردار و ترغیب از زمینها بلند و دید آن سوار اول از روی شانش با وحشت نگاه به پشت سر میکنند و در لحظه دوم از اسب پائین بسته از میان دریکچه دروازه خود را توانداختند و نفره غضب از سوارهای عقب بلند اما آن مرد سالم بسته بود و چون ایشان دم ده رسیدند عنان کشیدند.

ستاره مدتها دراز بود و ایشان را خوب می شناختند از نیزه بلند و چپیه دور کلاهشان نمیدکردند که وحشی نتر از تمام قشون نادر بودند که درها

و ارمینهای سرحد غزنی ایران مدتها با هم خونی بودند. چون تکرار
شان در رفت و دروازه محفوظ بسته بود ایشان نیزه حرکت و
بلند فحش داده تهدید میکردند.

بعد ستاره یکی از ایشان را دید که رئیس شان بنظر میآید و
در میان شان پیش و پس رفته فرمان میداد. ستاره حرف
اورا نشنید اما او با شمشیر کشیده اش اشاره به عقب نمود و سوارها
اورا تنها گذاشته از تیررس دور شدند. مرد خوشروئی بود و
قامت بلند پهلوانی داشت و بانگاه بشدید شیطان جراتی که مناسب
اعتقادش بود. چون سوارها پیش دور شدند رو کرد

به مردان روی دیوارهای دروازه و گفت "این چه دوی
است و شما کیستید که در برومی آدمهای شاه می بندید؟"
که خدای ده جواب مؤدبانه ولی محکم داد. "اسم این ده و
راوه و ما اهل زراعت و بی فساد هستیم. در این اوقات دربار
بسته اغخاص مسلحی را که نمی شناسیم راه نمیدیم."

رئیس سوارها - "شما خوب میدانید که مال فکری شاه هستیم
حالا من بنام شاه بشما میگویم در را باز کنید تا ما بیایم تو سوارهای
من امروز خیلی راه رفتند و غذا و یک شب استراحت میخواهند."

جوانهای ارمنی از بی حیائی آن کرد به خنده افتادند اما که خدایشان
 را منع نمود و بگردگفت " آیا فرمان از شاه دارید - و الا ما نمی
 توانیم در را باز کنیم " چشمهای کرد و خشید و با غضب گفت
 " ساگ عیسوی - بهمین یک دفته که میگویم اطاعت میکنی یا خیر شاه
 بهیم - شما میدانید او در حق یایغیها چه قدر رحم میکند "

ارمنیها این طور قرقر کردند - " ای وز و سفاک شیطان
 پرست " و چند لوله تفنگ روی سنگ گذاشته شد - آن مرد
 با نظری از استهزای غرور آمیز رو بایشان نمود و ستاره از دلیر
 او متعجب گشت - که خدا با ملایمت جواب داد - " ما یایغی نیستیم
 اما نمیتوانیم بی حکم کتبی شاه در را باز کنیم - اما در باب غذا و اشتراحت
 شهر خیلی دور نیست و ما هم فقیریم "

کرد شمشیرش را بلند کرد و گفت " ای ملحدان ملعون من
 حالا بروم و خبر میدهم که چون بنام شاه پناه خواستیم با ما چگونه رفتار
 نمودند - وقتی که بر میگرددیم بشما مینمایم که شاه با یایغیها چه طور رفتار
 میکند - پیش از اینکه یک ماه بگذرد هر مرد شما غذای سگهای
 ده خواهد شد و دخترهای شما در چادر سوارهای من خواهند بود "

در جواب او صیحه غضب بلند شد و او بی حرکت روی آب

نشسته تا صبحه تمام شد. بعد او تلف بر زمین انداخته پیش
 سابه لوله‌های براق تفنگ نموده آهسته نزد سوارهای خویش
 رفت و تمام آن دسته پشت سر هم در حرکت و در بیابان
 راندند. و پاتیه‌ها از بالای دیوار ایشان را پائیدند تا
 تاریکی سریع مشرق زمین آمد و ایشان در میان تپه‌های مثل
 سنگی از نظر مخفی گشتند.

آن شب ستاره بعد از شام و خوابانیدن بچه مدتی تنها نشست
 مریم بجهت یکی دو روز به طهران رفته و در خانه غیر از نوکر کسی
 نبود. خیال ستاره و ناچار بنظر دروازه برگشت و یک اضطراب
 بدی بر او طاری شد. آن کرد بقدری غضبناک و با اطمینان
 تهدید کرد که خانم هیچ طوری نتوانست آن را از ذهن خود دور
 سازد و به خود گفت آن مرد از نرسیدن بمقصود در غضب آمده
 لاف می‌زند تا از بین‌ها را بترساند. اما از آنچه در باره او شنیده
 بود اضطراب داشت. آن ارمنی که متهورانه رانده جان در بر
 خیزد که کرد با یقیناً خیال شرارتی داشتند. آن ارمنی از
 شهر سوار و از راه میان بر تپه‌های زل می‌آمد و بعد به راه
 اصلی آمده جلو ارمنی‌ها بود. آنها لطف کوه در حرکت بودند و

آن راه مستقیما به و راه سرد میآورد. او اول آنها را دید و
 دو اندتا از آنها در یک فاصله محفوظی باشد اما ایشان فوراً او را
 صدا زدند و چون اعتنا نکرد تیری خالی نمودند و گلوله و وژی از
 بالای سرش روشد. بعد بنا کردند و دیدن و مثل شکارچی که
 عقب خرگوش میتازد تا دم در و از عقب ارمنی تا خندند. کار
 آنها اسباب خیال بود اما در هر صورت ده بیت نفر سوار نباید خیا
 حمله به یک ده حصار دار کرده باشند. و احتمال بهم نیرفت که اگر
 به حاکم طهران عارض میشدند امدادی می یافتند. تا در شاه همیشه
 با اینها خوب بود و خود آن ده هم اگر چه مالیاتش سنگین شده بود
 هرگز از بیت سختی نکشید و احتمال نیرفت آن وقت صدمه بزرگی
 بر آن وارد نشود.

آخر ستاره رفت به اطافش و با وجود اعراض آن روز زود
 خوابید. چیزی از نصف شب رفته بود که از صدای باد و تگرگ بیدار
 شد. باد تند و در کوهسار وزید و او پاشد و ریجه را که با او باز
 کرده بود به بند و شب خیلی تاریک و سرد بود و تگرگ و بروت
 هر دو می بارید. دوباره برگشت به رختخواب خودش و خوابید.
 چون باز بیدار شد با ترس و وحشت آوری از رختخواب بر جست

خواب خانه مهندس را میدید. بگوششش دادم و دادم تیر تفنگ آمد
 که مخلوط به صیحه ها و فریاد وحشت آور بود و حقیق اسلحه هم میشنید.
 خوب میدانست چه حادثه شده. دشمن حمله به ده کرده داخل
 شدند. لحظه باشک و ترس ایستاد و بعد از زیر تنکاب خنجر و خاتم خود
 را برداشته چادر سرش کرد و بچه را برداشته دوید و از پله بیام صعود
 نمود. یک نظر به پایین کافی برای اطلاع بود. هوا ابر بود اما
 ترشح برف تازه تاریکی را کم کرده. در بعضی خانه ها چراغ کور کوری
 میکرد. و در یکی از آنها چیزی آتش گرفته بود و داشت مشتعل میشد.
 از آن روشنی ضعیف پریشان مردم را دید می جنگند یا از این طرف
 به آن طرف میروند. او برگشت بطرف دروازه و بجز برگشتن
 دید هیچی جست روی دیوار بالای آن همان وقت صدای آهری
 از پایین آمد و چند نفر مسلح وارد حیاط خانه شدند. او از روی
 بل بطرف دیوار پیرونی دوید و از خط پشت سنگ بجانب برج
 زاویه رفت و از دروازه دور شد. صیحه شنید و پشت برنگاه
 کرد و پیکروی تفنگ در دست دارد و عقب او میدوید و در
 یک راه نجات داشت. به بچه گفت مرا محکم بگیر و زیر دست از
 دیوار کوتاه سنگریالارفته با دست سر آن را گرفته از طرف دیگر

تا ثانیه آونیزان و بعد خودش را در تاریکی پائین انداخت چون
 او افتاد آن مرد و نبال کننده به دیوار بالای سرش رسید برف
 بام برج را پای زاویه ریخته بودند و خانم بر آن افتاده به زمین رسید
 اما از تکان افتادن بچه از او رها شده بود و چون ستاره او را از روی
 برف برداشت تیری از بالای سرشان خالی شد - ستاره در تاریکی
 دوید تا پشت قطار درخت توت درآمد و ایستاد نفسش قطع شد
 بود و نزدیک ضعف و تفکر که چه بکند بچه به او او ریخته سسکه و ناله
 میکرد - خانم او را بوسیده مثل میپداد اما او خاموش نشد و گفت
 "در دمیکند - در دمیکند" بعد ستاره ملتفت شد که دست
 بچه گرم و از خون تراست - گلوله نزدیک شانه بچه را سوراخ کرده
 بود - تا چند میلی آن ده ده دیگری نبود و امکان داشت که در با
 و نبال خانم بروند - به خیال زیر زمینی قنات خود افتاد و اگر مخفی
 انجامیر رسید در آن هنگام سالم می ماندند - دوباره راه افتاد و تا ^{نست}
 ملائیم میرفت تا بچه صدمه نخورد اما یک تا کفشش در آن افتاد و
 از بالا افتاده بود و برف هم این قدر نیامده که سنگها را بپوشاند
 مگر پای برهنه را روی تیری سنگ گذاشت و لغزید - آخر لقطا
 چاههای قنات رسید و کور کوران چاه خودش را جست - برای اطمینان